

# همیشه جزو اولین دستگیر شدگان بود!

«سلوک فردی شهید محمد منتظری» در گفت و شنود شاهد  
یاران باحجت الاسلام والمسلمین محمد حسن ارسنجانی



• درآمد

دقت در زندگی پرفراز شهید منتظری در شناخت او از ضروریات اولیه است، لیکن کسانی که شناخت دقیقی از او داشته باشند، چندان زیاد نیستند، به همین دلیل شرح دقیق سلوک فردی او در این گفتگو از جمله اطلاعات ذقیقت در باره آن شهید بزرگوار است.

را برنده این قضیه می دانستند و سرکوب های شدیدی صورت می گرفت و خیلی هم گستاخ بودند. به این ترتیب که من در یک سمت روی صندلی نشسته بودم و بازجویی می شدم و ایشان هم در سمت دیگر روی صندلی دیگری بازجویی می شد. ما یکدیگر را می دیدیم، اما نمی توانستیم با هم صحبت کنیم، چون بازجو مراقب و مواظب بود که با هم حرفی نزنیم و یکدیگر را شناسایی نکنیم، لذا نه ایشان می توانست بفهمد من کیستم و نه من می توانستم ایشان را بشناسم. معمولاً بعد از انقلاب افراد زیادی ادعای قهرمان بودن می کنند، ولی کسانی که در مبارزه بودند و مراحل مختلفی پشت سر گذاشتند، می دانند به ندرت کسی پیدا می شود که تا این حد به سختی شکنجه شود و هیچ سخنی نگوید. من مطمئنم غیر از محمد منتظری مورد دومی که به این شکل، یعنی سوزاندن به صورتی که شخص را روی بخاری داغ و گذاخته نشاناند، وجود نداشت. حداقل از بدو ورودم به آنجا تا موقع خروجم جز محمد منتظری کسی را ندیدم که به این طریق شکنجه شود. ممکن است در سنوات قبل از سال ۴۲، چنین موردی اتفاق افتاده باشد، ولی مطمئنم بعد از سال ۴۲، چنین شکنجه ای در این حد و به این شکل انجام نشده است.

البته این طور نبود که بازجویی های من هم راحت باشد. من زیر بازجویی بودم و به شدت بر من فشار می آوردند، کتک می زدند، تحقیر می کردند. از جمله شکنجه ها سوزاندن با آتش سیگار، شلاق به پشت کمر، کف پا و جاهای مختلف بود. مشت می زدند، فحش می دادند. سن و سال من هم از شهید محمد کم تر بود و حدود هفت سال از ایشان کوچک تر بودم. طبیعتاً سن کم تر من اقتضا می کرد که در فشارهای خاص خود در فشارهای روحی و جسمی در آن اتاق در تنگناهای خاصی قرار بگیرم، یعنی برای من هم فضای راحتی نبود. در آن فضای بسته و سختی که گرفتار آن بودم، وقتی با آن شکنجه و آبهای که ایشان تلاوت کرد، روپرو شدم، از یک طرف آن شکنجه سخت بود و از طرفی برای همیشه در مبارزه جلوداری را برای خود می دیدم و او شهید محمد منتظری بود. در یک ماهی که در سلول بودم، دائماً این صحنه و خاطره را در ذهنم مرور می کردم و کاملاً خود را فراموش کرده بودم. ضمن اینکه نمی دانستم این جوان کیست، در کنار این قضیه متوجه نکته دیگری شدم. می دیدم در آن اتاق بازجویی فرد دیگری هم نشسته است، وقتی از غندی از این ترفند ناامید شد، تصمیم گرفت شکنجه ای روحی و روانی به او انجام دهد. در اینجا

آیه را تلاوت کرد: «یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابراهیم» و سپس ساکت شد. خشم و غضب از غندی بیشتر شد. فکر نمی کرد این تیر به هدف نخورد و نتواند از او اعتراف بگیرد. مهم تر از همه اینکه داد و فریادی نمی کرد و هیچ عکس العملی نشان نمی داد. آن قدر عصبانی شد که محکم به گوشش زد، طوری که خون روی لباسش ریخت. بعدها که با ایشان آشنا شدم، متوجه شدم علت آن خونریزی این بود که پرده گوشش پاره شده بود. باز هم عکس العملی نشان نداد و ساکت و آرام نشست. بعد او را از روی بخاری پایین آوردند و روی صندلی نشانده اند. آن فضا و صحنه بسیار برایم زجرآور بود و تا الان هم هنوز آن فضا و بازگو کردن آن صحنه برایم سخت است. یعنی از جلوی کبابی ها رد نمی شوم تا بوی گوشت به مشامم نخورد. در منزل هم اگر بنا به اتفاقی کباب باشد، سعی می کنم خود را از آشپزخانه دور نگاه دارم.

اگر ممکن است راجع به فضای اتاق بازجویی توضیحی بدهید.

**فضای آفازدگی فضای نرم، لطیف، خوشگذرانی و زندگی آرام و بدون دردسر بود. وقتی فرد از آن فضا بیرون می آمد، فضای جدیدی را پیدا می کند که آن فضا باید فضای تلاش، کار و حرکت های خاص خود را داشته باشد. اولین ویژگی محمد این بود که جذاب باشد و نیروها را دور خود جمع کند. این یکی از نکات بارزی است که تنها در ایشان یافت می شود و من در شخص دیگری ندیدم.**

با توجه به فضا و شرایط آن روزها، جرئت و جسارت عجیبی در ایشان دیدم. در یک اتاق دو نفر از بازجویی می کردند و چشم ها را هم نمی بستند. یک طرف اتاق، شخصی را روی صندلی می نشانده و به کسی هم که آنجا بود، می گفتند، بنویس و طرف دیگر اتاق هم به همین صورت بود، اما در سال های بعد فرم بازجویی ها عوض شد، به این شکل که شخصی را به اتاق بازجویی نمی بردند، مگر با چشم های بسته، برای اینکه بازجو را نبیند. مهم دیگری را هم به اتاق بازجویی نمی بردند، مگر آنکه دو متهم هم پرونده باشند. اما در آن سالها اینها خود

آشنایی شما با شهید محمد منتظری از کجا و چگونه بود؟  
اواخر ۴۴ و اوایل ۴۵، در زندان قزل قلعه بودم. بازجویم فردی به نام ازغندی بود که از نظر شکنجه کردن و فشار آوردن بر زندانیان مشهور بود. ضمن اینکه توانایی بازجویی اش بالا بود، در شکنجه کردن هم بسیاری بی باک بود. مرا به اتاق بازجویی برده بودند. در آنجا متوجه شدم شخص دیگری هم در حال بازجویی شدن است. ظاهرش نشان می داد که از نیروهای مذهبی است. تا همین حد می توانستم این موضوع را متوجه شوم. فضای آن روزها در زندان، فضای مذهبی نبود، افراد مذهبی به ندرت پیدا می شدند و اوضاع به دست مارکسیست ها بود. بعد از آنکه در سلول انفرادی را باز کردند و توانستم در بند رفت و آمد داشته باشم، متوجه شدم در آن بند بیشتر توده های هاستند که در خارج از کشور تحصیل کرده اند. به آنها اطمینان داده شده بود که اگر برگردند، با توجه به فضای کشور می توانند کار کنند، ولی وقتی وارد ایران شدند، آنها را دستگیر کردند.

در میان آنها یک کتابفروش مارکسیست هم بود. آرامش کسی که در زندان است، این است که ندایی از هم صداهایش بشنود. مدتی بود که از شنیدن چنین صدایی محروم بودم. در آن اتاق بازجویی شخصی را دیدم که محاسن داشت و به نظر می رسید مذهبی است. ضمن اینکه من هم بازجویی می شدم، در خلال بازجویی یقین حاصل کردم این فرد مذهبی است، اما نمی توانستم از نام و نشان مطلع شوم. ازغندی به این آقای جوان گفت: «تو اطلاعاتی داری که باید در اختیار ما بگذاری. چه کسانی را می شناسی؟ در کجاها کار می کنی و با چه کسانی ارتباط داری؟» این جوان هم منکر این بود که با کسی ارتباط دارد. بعد این بازجو به او گفت: «مثل اینکه مرا نمی شناسی. نشده کسی وارد این اتاق شود و بازجویی شود و حرف نزنند و از اینجا جان سالم به در ببرند. من به هر نحوی که باشم، تو را به حرف می آورم. بهتر این است که قبل از آنکه خشونت از ناحیه من به کار گرفته شود، حرف هایت را بزنی.» او هم گفت: «هر کاری می خواهید بکنید، چون من اینجا دست بسته هستم، ولی مطلب و اطلاعاتی ندارم.» ازغندی سربازی را صدا زد و آن سرباز آمد. به آن سرباز گفت: «بیندازش روی بخاری.» بخاری ای که در زندان قزل قلعه بود، از آن بخاری های قدیمی بود که مثل بخاری های حالا روکش دوم نداشت. سوخت آن زغال سنگ بود و به این ترتیب گذاخته می شد. ایشان را روی آن بخاری داغ و گذاخته گذاشتند. بوی گوشت سوخته، فضای اتاق بازجویی را پر کرد. ایشان بدون آنکه فریادی بزنند، این

متوجه نکته دوم هم شدم. گفت: «تو جوانی، خامی، مسائل پشت پرده را نمی‌فهمی. دارند با احساسات بازی می‌کنند و اغفالت کرده‌اند. مثلا این پدرت (اشاره به آن شخصی کرد که آنجا نشسته بود) جزو همین کسانی است که تو و دیگران را اغفال کرده. اینها انگلیسی‌اند. ببین! چقدر راحت از این مسئله گذشتند و هیچ عکس‌العملی از خودش نشان ندادند.» متوجه شدم قصد تحریک روانی دارند. در واقع می‌خواستند او را در مقابل پدرش شکنجه کنند. می‌دانستم که فرد سوم پدرم است. وقتی از غنڈی این حرف را زد، آن شخص که پدر شهید محمد منتظری یعنی آیت‌الله منتظری بود، گفت: «نه، خیلی به من سخت می‌گذرد. پسر من خوب می‌داند که حتی اگر حشره‌ای جلوسوی من مورد آزار و اذیت قرار بگیرد و بخواند جانش را بگیرد، من تحمل ندارم. روح من این چنین سلاخته شده و تو می‌خواهی از فضایی که در اینجا درست شده سوءاستفاده کنی و او یا من یا هر دوی ما را به زانو درآوری. من جایی دارم و استادی دارم و دانشگاهی هستم و آنجا درسش را یاد گرفتم. پسر من هم آنجا آن درس را یاد گرفته و آن کربلاست. استادهای ما در آنجا بودند. آنها آدم‌های متفاوتی بودند که بدترین شرایط را پشت سر گذاشتند و در مقابل دشمن تسلیم نشدند و اظهار عجز نکردند. من از آنجا درس یاد گرفتم. ساده

**محمد شب و روز کار می‌کرد و هر جا که می‌توانست ارتباط برقرار می‌کرد. حداقل خواب را داشت و حداکثر تلاش را. شناسایی شده بود، چهره شده بود، طوری شده بود که هر شخصی پیش می‌آمد می‌گفتند: «برویم، فلائی را بگیریم!» و جزو دستگیر شده‌های اول قرار می‌گرفت.**

هم نیست.» آن قضیه گذشت. با اینکه به دلیل صغر سنی که داشتیم از نظر قانونی نباید مرا دستگیر می‌کردند، حالا که دستگیر کرده بودند و بازجویی می‌کردند، نمی‌توانستند محکوم به زندان کنند. در مورد امثال من سبکی را به کار می‌بردند و آن هم این بود که ما را به شهری دورافتاده تبعید می‌کردند که بازتاب هم نداشته باشد. چون بازجوها متوجه شده بودند و رقبای را امضا نمی‌کنیم، پدرم را خواسته بودند و به این شکل در سازمان امنیت و بدون اطلاع من از ایشان امضا گرفته بودند که مرا همراه خود به فسا ببرد و در شهر بیانی آن شهر هم امضا گرفته شود. چون پدرم در فسا زندگی می‌کرد، مرا به آنجا تبعید کردند. به این ترتیب از زندان آزاد شدم و سفری به مشهد کردم و بعد

از آن به قم رفتم تا وسایلم را جمع کنم و به سازمان امنیت بروم. یکی از فشارهایی که سازمان روی من داشت، این بود که متوجه جای من بشود. من هم جایم را نشان نداده و به آنها گفته بودم: «من جا ندارم.» همین گفته باعث شده بود که آنها پیش پدرم من و من و همین‌طور به خودم فحش بدهند که: «اگر جا نداشتی پس کجا می‌خوایدی؟» و از حرف‌هایی که معمولاً بازجوها می‌زدند، به من می‌گفتند. البته در بازجویی‌ها این موضوع کم‌رنگ‌تر بود. در مواردی که مسئله برایشان پررنگ‌تر و بااهمیت‌تر می‌شد، تهمت‌های اخلاقی هم می‌زدند.

من مقاومت می‌کردم، چون در اتاقم اسناد و مدارکی داشتم که اگر به دست آنها می‌افتاد، طبیعتاً می‌بایست ارتباطاتم را برای آنها شرح می‌دادم. به همین دلیل زیر فشار مقاومت کرده و گفته بودم: «من جایی ندارم.» به آن اتاق رفتم تا وسایلم را بردارم و آثار باقیمانده را از بین ببرم. در خیابان باجک، به منزل مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی رفتم. دیدم آن آقای بزرگوار که در اتاق بازجویی خدمتشان رسیده بودم، آنجا هستند. از آیت‌الله ربانی سؤال کردم: «اسم ایشان چیست؟» ایشان گفتند آیت‌الله منتظری هستند.

از آنجا آشنایی من با ایشان و پسر ایشان شروع شد و تا بعد از پیروزی انقلاب این ارتباط فکری ادامه داشت و دارد. آیت‌الله فاضل هم آنجا حضور داشتند. جلسه در این باره بود که ما نباید بگذاریم حالا که آیت‌الله حیمینی تبعید شده‌اند، ایشان فراموش شوند. یکی از راهکارهای مطرح شده این بود که به عنوان اعتراض درس‌ها تعطیل شوند. آیت‌الله فاضل گفتند: «آقای ربانی که درس نمی‌دهند. من و شما دو نفر هستیم. چه تأثیری دارد که درس‌ها را تعطیل کنیم؟» آیت‌الله منتظری به ایشان گفتند: «شما تعطیل کنید تا من هم تعطیل کنم. بقیه درس‌ها را هم به شیوه‌ای تعطیل کردم. در نهایت من و شما هستیم، اگر شما قبول کنید.» ایشان هم گفتند: «اگر به تعطیل کردن من است، قبول می‌کنم، اما نمی‌توانم با کس دیگری ارتباط برقرار کنم و کسی حرف مرا گوش نمی‌کند که بخوانم تعطیل کنم. شخصاً این کار را می‌کنم.»

در اینجا می‌خواهم نکته‌ای را عرض کنم. وقتی جریان تبعید پیش آمد، به سمت شهری که تبعید شده بودم، رفتم. آیت‌الله منتظری مجدداً دستگیر شدند. در حالی که شهید محمد منتظری همچنان در زندان بود. در آن جلسه آیت‌الله ربانی بسیار از این قضیه ناراحت شده بودند که چرا ایشان کتمان کردند و نگفتند. آیت‌الله منتظری گفتند که «صورتی نداشت.» آیت‌الله ربانی گفتند: «اتفاقاً این جنایت رژیم است و باید بازگو شود.» و مرتباً آیت‌الله منتظری می‌گفتند: «نه، لازم نبوده است.» و در آخر این جمله را بیان کردند، «محمد سوخته، من قهرمان این صحنه شوم؟» یعنی من آن سوختن او را بخورم؟ این جمله برایم بسیار ماندگار است. به نظر از تماشای آن صحنه مهم‌تر بود که یک پدر نمی‌خواهد در مبارزه از گفتن یک داستان بهره برداری کند، مسأله گفتن اینکه در آن صحنه بوده است، به نفع خودش تمام شود.

به هر حال گذشت و شهید محمد هم از زندان آزاد شد و من هم از فسا که به آن تبعید شده بودم برگشتم. به این ترتیب رفاقتم با محمد بیشتر و رفت و آمد و ارتباطاتم تنگاتنگ و گسترده شد. راجع به آن سوختن و تلاوت آیه «یا نار کونی بردا و سلاماً علی ابراهیم» از محمد پرسیدم: اگر آن آیه را نمی‌خواندی، نمی‌سوختی؟ حالا ممکن است برخی برداشت دیگری از دین داشته باشند، یعنی برای خود ذهنیتی



درست می‌کردند که می‌توانست به جایی برسد که جریان غیبی آمد و سوزاندن را به تبرید تبدیل کرد که مصداق آیه هم همین است، اما برداشت محمد این نبود که از آیات و روایات همیشه همان چیزی را که آنجا بوده بدون کم و کاست بیان کند. گفت: «نه. سوختن بود، ولی من تحملی پیدا کردم و به شرایط روحی‌ای رسیدم که توانستم آن را تحمل کنم.» در حقیقت آشنایی من با ایشان از زندان قول‌قلعه، اتاق بازجویی و بازجویی او آقای از غنڈی و ماجرای شکنجه شدن ایشان شروع شد که بعد این آشنایی ادامه یافت. ارتباط بعدی ما با هم همچنان در قم بود. ظاهراً ایشان پیش از زندان لباس روحانیت به تن نمی‌کرد و آیت‌الله طالقانی ایشان را در زندان معمم کرد و پس از آنکه از زندان آزاد شد، ملبس به لباس روحانیت شد.

**راجع به ویژگی‌ها و روحیات شهید منتظری بفرمایید.**

شهید محمد روحیات خاص خود را داشت و به نظر من کسی در این حد نمی‌توانست موفقیت‌های خاصی را کسب کند. شما می‌بینید وقتی می‌خواهم از ایشان یاد کنم، می‌گویم، محمد، یعنی عادت کرده‌ام. از همان زمان در جلسات همدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدم. اول اسم، آقا هم نمی‌گفتم. در صورتی که در حوزه معمولاً هم اسم می‌بایست گفته شود و هم فامیل، ضمن اینکه ابتدای اسم آقا یا القاب و... آورده شود. در چنین فرهنگی شخصی پیدا شود که بتوان با او طوری صحبت کرد که بشود نام کوچکش را صدا زد. با توجه به اینکه ایشان از خانواده‌ای بود که طبیعتاً می‌بایست غیر از این باشد. پدرش از مشاهیر بود و در واقع محمد آقازاده بود. سبک آقازاده‌ها این‌طور نبود که با دیگران این‌قدر راحت بنشینند و صحبت کنند. در صورتی که باید آنها را احترام، تکریم و تجلیل می‌کردی تا از آنها چیزی رو بشود و مطلبی عایدت گردد. آن روزها هم ایشان از چهره‌های مشهور بود و می‌توانست از نام و عنوان پدرش و خودش بهره برداری کند و زندگی خوب و آرامی داشته باشد و عده‌ای هم جمع شوند و ایشان هم به عنوان یک شخصیت اجتماعی میان آنها مطرح باشد. خود من هم چنین وضعیتی را در حد محدودتر داشتم. پدرم از روحانیون سرشناس بود. خلاصه اگر می‌خواستیم از مسیر آخوندی خود استفاده می‌کردم، می‌بایست به حوزه می‌رفتم و می‌آمدم و در آنجا هم فلائی پسر فلائی است و بین من و دیگران تفاوت زیادی ایجاد می‌کرد تا بتوانم در فضای موجود در حوزه زندگی کنم.

در هر حال اشخاصی که سنجیت خاصی داشتند، یکدیگر را پیدا می‌کردند. آن فضا برای ما جذابیتی نداشت. در واقع به دنبال جایی بودیم که در آن، خودمان باشیم حتی اگر آن شخصی که به او وابستگی داریم، آدم بزرگی باشد. پدر ایشان که آیت‌الله منتظری بود و پدر من هم برای خود شخصیتی بود و من هنوز هم افتخار می‌کنم که پدرم ایشانند. قطعاً محمد هم چنین روحیاتی نسبت به آیت‌الله منتظری داشت. محمد غیر از آقازاده بودن برای خود شخصیت جداگانه و مستقلی داشت. فضای آقازدگی فضای نرم، لطیف، خوشگذرانی و زندگی آرام و بدون دردسر بود. وقتی فرد از آن فضا بیرون می‌آمد، فضای جدیدی را پیدا می‌کند که آن فضا باید فضای تلاش، کار و حرکت‌های خاص خود را داشته باشد. اولین ویژگی محمد این بود که جذاب باشد و نیروها را دور خود جمع کند. این یکی از نکات بارزی است که تنها در ایشان یافت می‌شود و من در شخص دیگری ندیدم.

**منظور از کارهای سختی که به آنها اشاره کردید، چه نوع کارها و فعالیت‌هایی است؟**

منظور کارهای مبارزاتی بود که ما هم به سمت آن کشیده می‌شدیم. عرض می‌کنم که موارد و نکات مبارزه سخت چه بودند. قرار بود هر کسی هر کار خطرناکی را که پیامدهای سنگینی را هم به دنبال داشت با علم به این موضوع انجام دهد و قرار بود هیچ کس به دیگری تکیه نکند؛ یعنی محمد راجع به آنچه که من انجام می‌دادم، حداقل اطلاعات را داشت. اگر ضرورت اقتضا می‌کرد، محمد در جریان قرار می‌گرفت که



و قرآن بود. عمل ائمه و همچنین عمل به قرآن و نهج البلاغه منجر به این شده بود که نهج البلاغه و آیات قرآن به غلط تفسیر نشود، چون سیره را در کنار مفاهیم قرار داده بود. به این ترتیب به چنین زندگی‌ای معتقد و نسبت به دیگران هم سختگیر بود. همین تفکر موجب شده بود، شخصی در این حد اگر هم چیزی دستش می‌رسید، برای مبارزه کنار بگذارد و صرف کند. یک روز به حمام رفته بودیم و پولی داده بودیم تا پشتیمان را کیسه بکشند. وقتی از حمام بیرون آمدیم، به من اعتراض کرد که: «چرا این طوری پول خرج می‌کنی؟ نباید این کار را می‌کردی.» من گفتم: «اما که هر روز حمام نمی‌رویم، هر چند روز یک بار می‌رویم. پشتیمان کثیف می‌شود.» گفت: «هر وقت خواستیم، حمام برویم با هم می‌رویم. تو پشت مرا کیسه بکش و من هم پشت تو را کیسه می‌کشم تا پول دلاک ندهیم.» به این صورت به زنده‌داری این مسائل فکر می‌کرد و سختگیر بود. مثلاً او قیایی را که الان ما می‌پوشیم، نمی‌پوشید و می‌گفت: «این پول دوخت می‌خواهد.» داده بود از پیراهن‌های پارچه‌ای عربی که هر طرفش یک جیب داشت، برایش دوخته بودند. در خانه هم می‌توانستند چنین لباسی را بلبوزند و نیازی به خیاط نبود. عبایی هم داشت که کنارش بخیه خورده بود و حاضر نبود آن را عوض کند. پیراهنش مثل دشدانش‌های عرب‌ها نبود و بیشتر عربی و کمی ایرانی بود، چون آن موقع این‌طور نبود که لباس‌های عربی در ایران زیاد باشد، چون عرب‌ها کمتر در ایران بودند. خلاصه آن لباس منزل دوز بود و دائماً می‌گفت: «ناباید خرج شود.» و از این حرف‌ها.

**این رفتار اقتصادی فقط برای صرفه‌جویی بود یا انگیزه دیگری نیز داشت؟**

یک روز به منزل پدر شهید رفتیم و کاری داشتیم که می‌بایست انجام دهیم. مثل اینکه آن روز یک نفر به آیت‌الله منتظری گفته بود: «شما به ایشان پول نمی‌دهی. نجف آبادی و گدا هستی. این چه وضعی است؟ پسر شما پیراهنش این طوری است، عبایش این طوری است.» ما که رفتیم، پدر شهید به او در باره لباسش اعتراض کرد. شهید محمد رو به پدرش کرد و گفت: «این حرف، حرف خودت است یا حرف دیگران؟» او هم جواب داد: «من چه کار دارم که چه می‌کنی؟ هر کاری می‌خواهی بکن. دیگران چنین حرفی به من می‌زنند.» محمد گفت: «اگر حرف خودت است، جواب تو را می‌دهم و اگر حرف دیگران است، جواب آنها را می‌دهم. هر کسی که چنین حرفی زده، غلط کرده، چرا نیامده و به خود نمی‌گوید و به شما گفته؟ منظور از این حرف‌ها چیست؟ اگر هم این حرف خود شماست، من این پیراهن را می‌پوشم. این عبا را روی دوشم می‌اندازم. خودم را آزاد می‌کنم تا هر کسی که خواست حرف بزند، بزند.» و

جلوی آیت‌الله مطهری و یک کاسه ماست هم جلوی آیت‌الله منتظری بود. چند پنجه گوشه‌ش هم که تکه‌تکه کرده بودند در کاسه‌ای وسط سفره گذاشته شده بود. وقتی شهید منتظری این صحنه را دید، به آیت‌الله مطهری و پدرش اعتراض کرد و گفت: «شما چگونه زندگی می‌کنید؟ چگونه می‌خواهید اندیشه‌تان را در جامعه رواج بدهید؟»

به هر حال آنچه که امروز در حرکت‌های اجتماعی مان وجود دارد، حلقه‌ها را مشخص نمی‌کنیم، در آنجا شهید محمد حلقه‌ها را مشخص کرد. در ادامه گفت: «در طبقه خودتان گرسنه‌های اول دور و برتان، طلبه‌ها هستند. کسانی هستند که نان هم ندارند بخورند و زندگی‌های بسیار سختی دارند و آن وقت شما دو نفر نشست‌اید و کباب می‌خورید؟» و کلمه «کباب» را با لحن خاص و با عصبانیت و بلند گفت. اگر ضبطی بود که آن موقع صدای ایشان را ضبط می‌کرد، متوجه می‌شدید، چقدر لحن ایشان تند و عصبانی بود. بعد به حلقه دوم اشاره کرد که در قم آدم‌های دیگری هم هستند که زندگی سختی دارند و سپس به حلقه سوم اشاره کرد که در کشورتان هم چنین انسان‌هایی هستند و در نهایت در حلقه چهارم به مردم دنیا اشاره کرد. اولویت‌های اول اینکه این‌طور نیست که ما فراموش کنیم طلبه‌هایی که در کنار دست ما هستند، یادمان برود همشهری‌هایمان گرسنه‌اند، فراموش کنیم، در کشور خودمان گرسنه است و در مرحله آخر گرسنه‌های کشورهای دیگر را از یاد نبریم، اما کسی که می‌خواهد ندای اسلام را به گوش دیگران برساند، آن شخص نمی‌تواند این‌گونه زندگی کند، چون غصه آنها را ندارد، آنها را لمس نکرده است. و به آنها گفت: «شما در صحبت‌ها و کتاب‌هایتان حرف آنها را می‌زنید.» به همین دلیل به آنها چنین اعتراضی کرد.

شاید امروزه خیلی‌ها بگویند، او تند بوده است، اما شخصاً نظرم این است که آن، اعتراض تندی نبود. اگر ما همواره چنین نگاه‌هایی را حفظ می‌کردیم، می‌توانستیم جلودار باشیم و همواره به جلو برویم. من چنین ضرورتی را هر روز بیشتر لمس می‌کنم. کسانی که می‌خواهند فرهنگ متعالی دینی را ارائه کنند، باید در چنین فضایی بیشتر مراقب و مواظب خود باشند. شاید چون آن روزها اوایل انقلاب بود، می‌گفتند، این حرف، حرف تندی است، ولی فکر می‌کنم دیدگاه مذهبی محمد از

**ممکن است توضیح دهید که این صرفه‌جویی در چه حدی بود؟**

با این وضعیت، زندگی بسیار سختی پیش روی محمد بود و می‌بایست به چنین زندگی عادت می‌کرد. محمد خود را عادت داده بود تا به هیچ‌وجه سه روز غذا نخورد، یا اگر غذا می‌خورد، به حداقل آن اکتفا می‌کرد. غذای اعیانی محمد این بود که مقداری نان خشک را در آب می‌ریخت و ماست و نعنای و اگر بود ریحانی را به آن اضافه و خیاری را در آن خرد می‌کرد و مقداری هم کشمش می‌ریخت. تازه گاهی کشمش هم نبود. خیاری، ریحان یا نان خشک هم نداشت. نان خشک همان نان خشک‌هایی بود که از نجف‌آباد می‌آوردند.

در اینجا ماجرای را که خودم هم در آن حضور داشتم، نقل می‌کنم. دو روز بود که با هم بودیم. با این تفاوت که ایشان مجرد بود و من متأهل بودم. من خانم را در شیراز گذاشته و به قم آمده بودم. من و ایشان هر دو در مدرسه فیضیه بودیم و تقریباً دو روز بود که غذا نخورده بودیم و کاملاً گرسنه بودیم، طوری که همان نان خشک را هم نداشتیم. روز سوم شد و همچنان نان خشک نداشتیم. به من گفت: «بلند شو، برویم تا اگر نان خشک باشد، مقداری از نمان بگیریم و بیآوریم و بخوریم.» کسی از این نوع زندگی اطلاعی نداشت. یعنی هیچ‌کس چه خانواده من، چه خانواده ایشان، چه دوستان من و چه دوستان ایشان هیچ‌کدام نمی‌دانستند ما گرسنه‌ایم. با ایشان به منزل آیت‌الله منتظری که آن موقع در کوچه سعدی بود، رفتیم. آیت‌الله مطهری به دیدن آیت‌الله منتظری آمده بودند. آنها مشغول غذا خوردن بودند. سر سفره یک کاسه ماست

نهج البلاغه و امیرالمؤمنین بود. محمد می‌خواست خطبه‌هایی را که در نهج البلاغه و سیره عملی امیرالمؤمنین بود، مو به مو در زندگی خود پیاده کند. معتقد بود، برای حرکت در این راستا باید اول نگاه این‌گونه باشد و سپس به آن عمل کرد. در حالی که قواعد فقهی و روایات را خوانده بود. نوع اجتهادی که در حوزه‌ها صورت می‌گرفت و همین‌طور شأن را که خیلی‌ها در فتوا به آن معتقد بودند، ایشان قائل به شأن بود. اگر قائل به شأن بود نه خود این‌گونه زندگی می‌کرد و نه به این نوع زندگی به دیگران عیب و ایراد می‌گرفت، در حالی که محمد مستقیماً سراغ نهج البلاغه و قرآن رفته و زیرساخت فکری او نهج البلاغه



### از دیگر خصوصیات او این بود که به هیچ وجه از شخص متملق خوشش نمی آمد و همیشه از این گونه اشخاص بدش می آمد. از دیدن آن دسته طلبه هایی که معمولا دم خانه آقایان می رفتند، رنج می برد. از اینکه در این جلسات، مداحی هایی نسبت به اشخاصی بیان می شد که وجهه اجتماعی پیدا کرده بودند.

سختگیری می کرد، اما در مبارزه به راحتی خراج می کرد. اگر بچه ها با مشکلی روبرو می شدند، چون مشکلات حتما باید برطرف می شد، به رغم آنچه که امروز آنها را تحقیر و کوچک می کنیم، من آن روزهای محمد را می بینم و کمینته امداد را هم می بینم. در واقع می خواهم راجع به روحیات و ویژگی های محمد بگویم. وقتی محمد به آمده می رسید، نمی خواست شخصیت آنها مخدوش شود. محمد می گفت: «آدمی که الان گرفتار است، باید شخصیتش را در اوج خود بداند.» لذا وقتی می خواست مشکل کسی را حل کند، می گفت: «این پول به عنوان قرض توست. اما ما را رفقا جایی را سازماندهی کرده ایم، شما بعدا قرضت را به این حساب بریز.» تا آن فرد ریزش شخصیتی پیدا نکند، به این ترتیب روحیه گداپوری هم نداشت.

زمانی پیش می آمد که اشخاص بزرگ هم عادت به گرفتن پیدا می کنند. محمد می گفت: «باید افراد در شرایطی قرار بگیرند که بعد ناچار باشند، دستشان را دراز کنند و بعد از این دست دراز کردن زجر ببرند و برایشان عادل شود.» این یکی دیگر از ویژگی های محمد بود و به این روش های تربیتی بسیار دقت می کرد.

از دیگر خصوصیات او این بود که به هیچ وجه از شخص متملق خوشش نمی آمد و همیشه از این گونه اشخاص بدش می آمد. از دیدن آن دسته طلبه هایی که معمولا دم خانه آقایان می رفتند، رنج می برد. از اینکه در این جلسات، مداحی هایی نسبت به اشخاصی بیان می شد که وجهه اجتماعی پیدا کرده بودند. حرفه هایی که از نظر محمد زشت بود همین حرفه ها بود که مثلا می گفتند، این آقا پولدار است یا جایگاهی دارد و... و در جلسه های که می آید، نامش را می برند و از او تعریف و تمجید می کنند در حالی که آن آقا چون پولی ندارد اسمی از او نمی برند، لذا از وضع موجود تملق شدیداً بیزار و متغیر بود و منظور او هم از آزادی این بود که نمی خواهم تملق کسی را بگویم، بنابراین دور و بر او هم اشخاص متملق جمع نمی شدند. او نه تملق می گفت و نه اجازه می داد متملقان به او نزدیک شوند، نتیجتاً آدم های بزرگ سمت او می رفتند. کسانی که می توانستند کارهای بزرگ را انجام دهند. همین سبب می شد که در جاهای مختلف با اشخاصی ارتباط داشته باشد که کسی از آنها اطلاعی نداشت. این شخص با اینکه طلبه بود در زندان با دانشگاهی ها هم صحبت می شد و با آنها ارتباط برقرار می کرد. به این ترتیب از آنها مطالبی می آموزد، طوری که وقتی از زندان بیرون آمد، اقتصاد درس می داد. محمد هم با دانشگاهی ها ارتباط داشت و هم با حوزه و کسانی که می توانست در حوزه جذب کند. به این ترتیب چنین ارتباط دوسویه ای داشت. ضمن اینکه با قشر کارگر و گرسنه هم می نشست و از آنها اطلاعات و آسار می گرفت به این صورت با آنها هم روابطی داشت. آزادی خواهی محمد سبب شده بود، با آزادی خواهانی که در کشور با هر نگاهی که بودند ارتباط برقرار کند و به این ترتیب قبل از آنکه به خارج از کشور برود، از نظر فکری با هر دیدگاه آزادی خواهانه ارتباط داشته باشد. حتی در محله ای دیدم که راجع به آنها صحبت می کرد.

اینها نکات برجسته ای بود که در فضای موجود دانستن آن برای جوانان ما لازم است، به ذهن رسید که در اینجا بیان کنم. در جریان دستگیری و متواری شدن ایشان نمی دانستم چرا ساواک به دنبال ایشان بود. اتفاقاً زمانی که مأموران پلیس به مدرسه فیضیه ریختند تا ایشان را دستگیر کنند، من در اتاق ایشان بودم. یکی از دوستان که به خاطر ندارم چه کسی بود، به ایشان اطلاع داد پلیس در مدرسه است. محمد هم بلافاصله لباسش را عوض کرد و ما هم متوجه نشدیم او چگونه بیرون رفت. حتی متوجه نشدم که ایشان با عمامه مشکی بیرون رفت. در واقع محمد تا این حد سریع بود یعنی در اسرع وقت، مضمم و آرام بیاید و روشی را هم اتخاذ کند و عمامه سفید را بردارد و با عمامه مشکی بیرون رود. ■

هم گفتیم: «برای زیارت با من به قم بیا. خرج به قم آمدنت هم با من.» آن پیرمرد پدر همان کسی بود که اعلامیه ها را چاپ کرده و شخص محترم و موقری بود. به من گفت: «چرا شما زحمت می کشید؟» به او گفتم: «قرار است این را در ماشین بگذاریم. چیز چندانی مهمی هم نیست، ولی اگر بین راه از تو راجع به آن پرسیدند، نگو این مال من است. اگر هم لو رفتی، این کار و آن کار را بکن تا جنجال نشود.» در هر حال آن را آورد و به یکی از صابون فروشی ها داده بود. چون صابون فروش هم دیده بود پیرمرد خوش اخلاق و خوبی است، به او اعتماد کرد و پیرمرد هم چمدان را آنجا گذاشت و به او گفت: «من به حرم می روم.» و از آنجا برگشته بود. به این ترتیب اتفاقی نیفتاد. من هم آدرس آن را پیدا کردم و سربعا آن چمدان را برداشتم و بردم. شما ببینید که آن شخص با یک نگاه باز این کار را انجام می دهد و نگفت: «سایرین این کار را انجام دهند.» بعد هم پیرمرد به منزل آیت الله منتظری رفت و آیت الله منتظری هم احوالپرسی گرمی با ایشان کرد و به او ناهاری داد و از او پرسید: «چه می خواهی؟» پیرمرد گفته بود: «می خواهم به مشهد بروم.» همان موقع او را به مشهد فرستادند. پیرمرد می گفت: «آمدنش به قم و اینکه امام رضا چگونه مرا طلبید و من اصلاً فکر نمی کردم.» این برای او خاطره شیرینی بود. به این ترتیب آن پیرمرد چند روزی برای زیارت به مشهد رفت و تا لحظه ای که زنده بود، از رفتن به مشهد کیف می کرد که من خندیدم و به او گفتم آن چمدان پر از اعلامیه بود.

می خواهم بگویم هر چیزی به جای خودش درست است. با وجودی که در مواردی مانند آن نان و خورش یا پیراهنش و..



چند جمله آخر را در نهایت عصبانیت و با هیجان خاصی بیان می کرد که متوجه شدم این موضوع فقط از نظر اقتصادی هم نیست، بلکه محمد می خواهد آزاد باشد.

آزادی برای او اهمیت خاصی داشت، طوری که می گفت: «من نمی توانم آزادی ام را بفروشم. می خواهم طوری زندگی کنم که در شرایطی که راه همه چیز بر من بسته می شود، آزاد فکر کردن، آزاد گفتن و آزاد اندیشیدن و آزادانه عمل کردنم را داشته باشم.» هیچ گاه این صحنه ها از خاطر من محو نمی شوند. شاید آن روز این حرفها براه بود و در اول انقلاب شاید مقداری جاذبه این حرفها کم شده بود که آیا واقعا لازم است این قدر سختی را تحمل کنیم؟ ولی هر چه زمان جلو رفت، ضرورت این نگاه را بیشتر حس می کنم که انسانها وقتی می خواهند به دنبال هدف بزرگی باشند، می بایست سردمدار باشند و با اشخاص دیگر متفاوتند.

هر که به اندازه جایگاهی که پیدا می کند، هزینه های متفاوتی را می پردازد. در حقیقت محمد هزینه خود را می داد. او شخص شناسخته شده ای بود که هر روز در معرض خطر بود و ممکن بود اتفاقاتی برایش پیش بیاید. آن روزهایی که ایشان متواری بود، متوجه می شدم که این حرفها یعنی چه. در این مواقع او متواری بود و دسترسی به خانواده نداشت و می بایست با وجود همه این اتفاقات و شرایط زندگی می کرد. در دورانی که محمد متواری بود، به کلی ارتباطش را با همه رفقایش قطع کرده بود.

#### این شیوه اقتصادی او استثناء هم داشت؟

بله، قبل از جریان متواری شدن ایشان به نکات دیگری اشاره می کنم. کسی که در مورد خرج کردن آن گونه بود، به خاطر دارم یک روز با هم نشستیم و بویسم و بسیار غصه داشت. انگار که دنیا روی سرش خراب شده بود. از او پرسیدم: «چه شده؟ چرا ناراحتی؟» گفت: «هیچی!» خیلی اصرار کردم. قبل از آن لازم است بگویم آن موقع امام راجع به جشن های ۲۵۰۰ ساله اعلامیه ای داده بودند. محمد گفت: «اقام که مکه بودند. حاج آقا مصطفی آن اعلامیه را به ایشان داده و اقام آن را در عمامه اش گذاشته و با خود به ایران آورده است و من الان غصه می خورم اعلامیه ای که از نجف به عربستان آمده و از آنجا به ایران به دست ما رسیده، چرا ما نتوانیم در این شرایط آن را تکثیر کنیم و در اختیار افراد قرار دهیم؟» به او گفتم: «آدم که می خواهد غصه بخورد، برای اینکه خواسته اش برآورده شود، پول می خواهد. اگر این کارت انجام شود، پولش را می دهی؟» گفت: «آره! چرا ندهم؟» گفتم: «هر چه باشد می دهی؟» گفت: «هر چه باشد می دهم.» گفتم: «بده به من.» گفت: «بسا چه می خواهی آن را تکثیر کنی؟ من هزار تا دو هزار تا می خواهم.» گفتم: «من برایت ده هزار تا می زسم و می آورم. ولی الان بایست پولش را بدهی.» گفت: «باشند.» پول را بده. اصلاً از من سؤال نکرد که کجا می خواهی بدهی. چه کار می خواهی بکنی. بدون اینکه حساسیتی داشته باشد که ممکن است از طریق من رابطی باشد و از ایسن حرفها. به من گفت: «باشند. کی می روی؟» گفتم: «همین امشب می روم. تو پول را جور کن. من امشب می روم کارهایم را انجام می دهم و برمی گردم.» محمد این پول را آورد و به من داد. وقتی خواستم بروم به محمد گفتم: «من آنها را نمی آورم. چون احتمال اینکه مرا بگیرند و این محموله از بین برود، زیاد است.» گفتم: «درست می گویی.» به محمد گفتم: «شسیوه آوردنش را هم بدم. پیرمردی را می شناسم که به آن صورت اطرفیانی نداشته باشد، با چراغی که دارم، او را مطلع می کنم و بدون آنکه بفهمد داخل آن چیست، آماده می کنم تا اگر بین راه اتفاقی افتاد لو نرود. با همه این احتیاطها اگر اتفاقی نیفتاد و آمد، آدرس و کدی به او می دهم که به منزل آقا برود و بین او و شما ارتباط برقرار شود تا آنها را از او بگیرد.» محمد قبول کرد. ضمناً گفتم: «اگر آمد چون به هر صورت کار مهمی را انجام می دهد، کاری برایش انجام دهید و حواستان به این هم باشد.» البته او پیرمرد محترم و آقایی بود و از ما توقعی نداشت. به هر حال رفتن و آن اعلامیه ها را چاپ کردم و به آن پیرمرد